

دانش آموز

دوره‌ی چهل و سوم • خرداد ماه ۱۴۰۴
شماره‌ی پیدری ۳۶۰ • ۳۲ صفحه

ماهنامه‌ی آموزشی و تربیتی

تابستانه

ای شامیر، آنچه از پیروادگارت بد تو و طی شده است، ابلاغ کن. سوره‌ی مائده، آیه‌ی ۷۲



امروز دینتان را بر شما کامل کردم
و دین اسلام را برای شما پسندیدم

سوره‌ی مائده، آیه‌ی ۳

و نعمتم را برای شما تمام کردم

بسم الله الرحمن الرحيم

اللَّهُمَّ صَلِّ عَلَى
مُحَمَّدٍ وَآلِ مُحَمَّدٍ
وَعَجِّلْ فَرَجَهُمْ

پایان امتحانات

خانواده‌ی مجلات رشد همگی
تلاش خود را کرده است تا این مجله
در **دسترس عموم** دانش آموزان قرار
گیرد و همگی کودکان و نوجوانان میهن
عزیز اسلامی‌مان **امکان تهیه** آن را
داشته باشند.
قیمت: ۱۳۵/۰۰۰ ریال



- ۳ خرداد ◀ فتح خرمشهر
- ۶ خرداد ◀ شهادت امام جواد(ع)
- ۱۳ خرداد ◀ شهادت امام باقر(ع)
- ۱۴ خرداد ◀ رحلت امام خمینی(ره)
- ۱۵ خرداد ◀ سالروز قیام خونین ۱۵ خرداد

و روز عرقه

- ۱۶ خرداد ◀ عید قربان
- ۲۱ خرداد ◀ ولادت امام هادی(ع)
- ۲۴ خرداد ◀ عید غدیر خم
- ۲۶ خرداد ◀ ولادت امام موسی کاظم(ع)

تقویم تابستانه

تیر

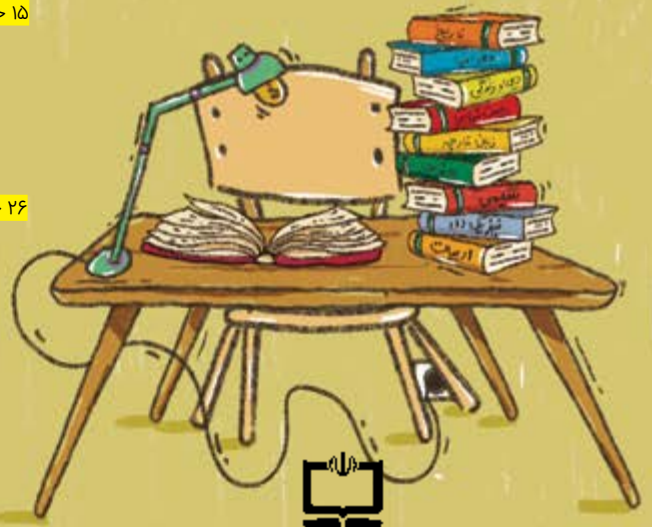
- ۱۴ و ۱۵ تیر ◀ تاسوعا و عاشورا

مرداد

- ۲۳ مرداد ◀ اربعین حسینی
- ۳۱ مرداد ◀ رحلت پیامبر (ص) و
- شهادت امام حسن مجتبی (ع)

شهریور

- ۱۹ شهریور ◀ ولادت پیامبر و
- امام جعفر صادق (ع)



وزارت آموزش و پرورش
سازمان پژوهش و برنامه‌ریزی آموزشی
دفتر انتشارات و فناوری آموزشی

دانش آموز

ماهنامه‌ی آموزشی و تربیتی
اجتماعی و فرهنگی

◀ برای دانش آموزان پایه‌های چهارم، پنجم و ششم ابتدایی
◀ دوره‌ی چهل و سوم ◀ خرداد ۱۴۰۴ ◀ شماره‌ی ۹

◀ شماره‌ی پی‌درپی ۳۶۰

● مدیر مسئول: سید سعید بدیعی

● سردبیر: نفیسه نجفی قدسی

● مدیر هنری: کورش پارسا نژاد

● مدیر داخلی: ندا نورمحمدی

● طراح گرافیک: احمد قائمی مهدوی

● ویراستار: سعیده نادریور

● عکاس: اعظم لاریجانی

● شورای برنامه‌ریزی: غلامرضا حیدری ابهری،

محمّدعلی ارجمند، محمّدرضا رشیدی

● کارشناس طنز: علی زراندوز

● کارشناس شعر: اکرم السادات هاشم‌پور

● چاپ و توزیع: شرکت افست

● خوانندگان رشد دانش آموز شما می‌توانید قصّه‌ها، شعرها،
نقاشی‌ها و مطالب خود را به مرکز بررسی آثار بفرستید.

● نشانی مرکز بررسی آثار: تهران

● صندوق پستی: ۱۵۸۷۵/۶۵۶۷ تلفن: ۰۲۱-۸۸۳۰۵۷۷۲

● نشانی دفتر مجله: تهران، ایران شهر شمالی، پلاک ۲۷۰

● تلفن دفتر مجله: ۰۲۱-۸۸۸۴۹۰۹۵

● صندوق پستی: ۱۵۸۷۵/۶۵۸۹

در این شماره می‌فوانیم:

۱. سلام شادایران
۲. حلما و صدرا: جست‌وجوگران مشاغل!
۳. آش از همه رنگ
۴. شعر...
۶. امتحان
۹. سرگرمی
۱۰. چند داستان و یک رمز
۱۴. تیئولی
۱۶. عاشورا، درس‌ها، عبرت‌ها
۱۸. بهترین کلاس درس
۲۰. اینجا ایران است
۲۲. تخته‌سنگ خوش‌بخت
۲۴. خانه‌ای شبیه خاطره‌های بزرگ‌ها
۲۶. کلیک‌های دردرس‌ساز
۲۸. از یادداشت‌های یک دانش‌آموز برنامه‌ریز
۳۰. بی‌کار نمون!
۳۲. آثار شما

- تصویرگر جلد: محمّد رضا رشیدی
- تصویرگر پشت جلد: فاطمه خدابخشی
- تصویرگر فهرست: ستاره محمّدی



nazar.roshdmag.ir
با پوش این رمز می‌توانی
وارد صفحه‌ی نظرسنجی ما
شوی و اگر نظر یا پیشنهادی
داری برای ما بفرستی.



کانال مجله‌ی رشد دانش‌آموز
@roshd_daneshamooz
در پیام‌رسان شاد منتظر شما هستیم.
می‌توانی عکس آثار تولیدی خود
در ارتباط با مجله، مثل کار دستی،
آشپزی و ... را برای این کانال
بفرستی.



www.roshdmag.ir/u/3ia
ارتباط با مرکز بررسی آثار



https://foroosh.roshdmag.ir
وبگاه فروش و اشتراک مجلات رشد

شروع امتحانات

خداوند شما را از زمین پدید آورد و از
شما خواست زمین را آباد کنید.

سوره ی هود، آیه ی ۶۱

شادرو و سه روستای همجوار،
۱۶ سال بعد، سال ۱۴۲۰ هجری شمسی

• نفیسه نجفی قدسی • تصویرگر: غزاله صرافیان

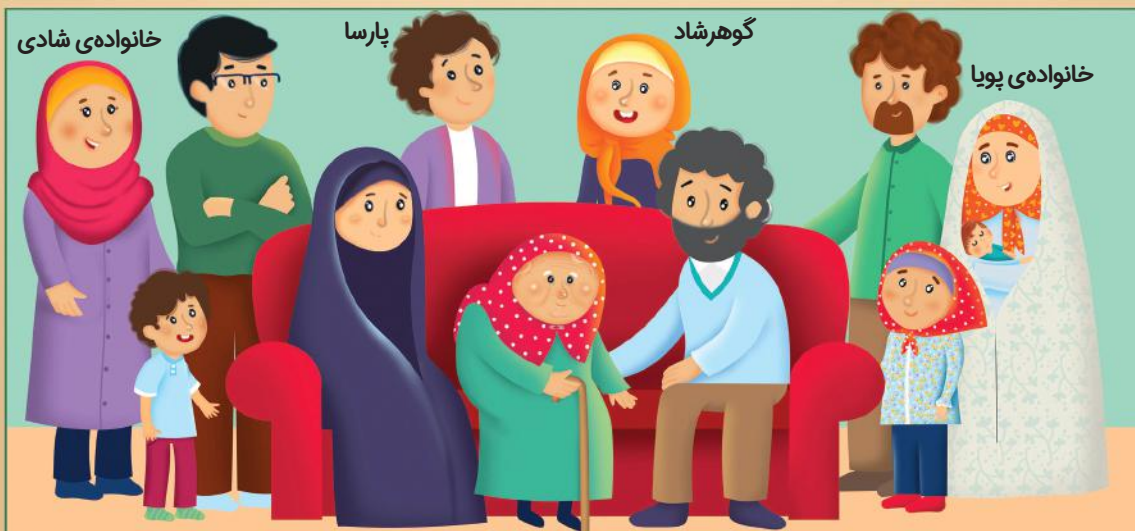


به مزرعه-شهر شادایران خوش آمدید
(شادرو، شادپسند، شادقلعه، شادآباد)

تولیدی پارچه ی
شادپوشان



مرکز نگهداری خشکاله برای غذای دام



خانواده ی خوشحال، ۱۶ سال بعد



در این صفحه
می‌توانی ماجراهای
سرکلیشه‌های مجله را
دنبال کنی.
این قسمت
سرکلیشه‌ی جاذبه‌ی تاریخ

حلما و صدرا؛ جست‌وجوگران مساغل!

• علی زراندوز
• تصویرگر: غزاله صرافیان

در شماره‌ی قبل خواندید که وقتی **حلما** به همراه پدربزرگش از کتابخانه به خانه برگشت، اعلام کرد تصمیم گرفته است در آینده یک **مورخ** شود! **صدرا** دلیل تصمیم خواهرش برای انتخاب این شغل را متوجه شد؛ ملاقات با همان خانم کتابداری که در کتابخانه برای **حلما** از تاریخ‌دانان بزرگ و قدیمی ایران و جهان حرف زده بود.

ناگهان سر و کله‌ی **حلما** پیدا شد. کلی تجهیزات ثبت تاریخ در دستش داشت. او اعلام کرد برای اولین تجربه‌ی تاریخ‌نگاری‌اش می‌خواهد به جای هیجان‌انگیزی برود. و حالا ادامه‌ی ماجرا...

وقتی پدربزرگ و **صدرا** با تعجب از **حلما** پرسیدند برای ثبت تاریخ می‌خواهد به کجا برود، **حلما** گفت قصد دارد به خانه‌ی عمه‌لیلا برود تا اختلاف شوهرعمه با مدیر ساختمان‌شان را در تاریخ ثبت کند؛ ماجرای که دیروز عمه خانم، تلفنی برای مامان تعریف کرده بود.

پدربزرگ نتوانست جلوی خنده‌اش را بگیرد و پس از مدتی خندیدن، گفت: «ببین حلما جان، یک **مورخ** باید در مورد چیزهایی بنویسد که برای آیندگان مهم است.» **صدرا** گفت: «ولی اختلاف شوهرعمه و مدیر ساختمان‌شان خیلی برای مامان مهم بود و تازه، شب هم ماجرا را به عنوان یک حادثه‌ی مهم و تاریخی، با همه‌ی جزئیاتش، برای بابا تعریف کرد.»

پدربزرگ برای بچه‌ها توضیح داد که تاریخ‌نگارها از حوادث مهم مثل جنگ‌ها، حوادث طبیعی مثل سیل و زلزله، آداب و رسوم مردم، قانون‌ها و رسوم اجتماعی، شیوه‌ی حکومت حکمرانان و آیین‌های مردم هر کشور یا شهری می‌نویسند که برای نسل‌های آینده مهم و عبرت‌برانگیز است.»

حلما با شنیدن توضیحات پدربزرگ، فکر تازه‌ای به سرش زد و گفت: «فهمیدم! پس با این حساب، من می‌روم و شرح اتفاقات تاریخی‌ای را که من و صدرا تا حالا برای انتخاب شغل داشته‌ایم، می‌نویسم تا آیندگان بدانند بچه‌های این دوره و زمانه برای انتخاب شغل، با چه سختی‌هایی دست و پنجه نرم می‌کردند!»



آذر لاریجانی

آش

از همه رنگ

مواد لازم:
 گوجه‌فرنگی، ۵ عدد
 لوبیا چیتی، یک پیمانه
 بلغور گندم، یک پیمانه
 سیرداغ و پیازداغ، به میزان لازم
 سبزی آش، ۳۰۰ گرم
 آبغوره، به میزان لازم

آش گوجه‌فرنگی یکی از آش‌های خوش‌مزه‌ی ایرانی است که در شهرهایی مثل تهران، تبریز و همدان طبخ می‌شود. ولی بعضی از مواد تشکیل‌دهنده‌ی این آش، از شهری به شهر دیگر فرق می‌کند. مثلاً در یک منطقه، در این آش، بلغور گندم و در جای دیگر، برنج می‌ریزند. در یک شهر، لوبیا قرمز و لوبیا چیتی، و در شهر دیگر، لوبیا چشم‌بلبلی از حبوبات این آش هستند.

طرز تهیه

۱. لوبیا چیتی را از شب قبل خیس کن.
۲. آب روی لوبیا چیتی را خالی کن و با کمک یک بزرگتر، آن را با آب تازه، روی اجاق بگذار تا بپزد.
۳. وقتی لوبیا نیم‌پز شد، بلغور گندم و نصف پیازداغ را به آن اضافه کن.
۴. هر چند وقت یک بار، آش را هم بزن که ته نگیرد.
۵. بعد از نیم ساعت، پوره‌ی گوجه‌فرنگی را داخل قابلمه بریز.
۶. بیست دقیقه که گذشت، سبزی، نمک و فلفل را اضافه کن.
۷. نوبت آبغوره است. آبغوره را که اضافه کردی، پنج دقیقه صبر کن. بعد، آش آماده است.
۸. با نعناداغ و باقی‌مانده‌ی پیازداغ، روی آن را تزیین و بعد نوش جان کن!

سواد تغذیه

آش گوجه‌فرنگی یک آش است با یک‌عالمه خاصیت. گوجه‌فرنگی پر از ویتامین‌ها، مواد معدنی و مواد مفید دیگر است. می‌دانستی در گوجه‌فرنگی دو ماده به نام بتاکاروتن و لیکوپن هست؟ وجود این مواد در بدن، پوست را در برابر اشعه‌های مضر آفتاب محافظت می‌کند.





خوشبخت تر از من کسی نیست

من در جنوب غرب ایران
در کنج نقشه جای دارم
بر روی دست زاگرس جان
هر روز و شب سر می‌گذارم

جانم برای تو بگویم
از رودهایم کرخه، کارون
شاوور، دز، اروند دارم
در بهبهان جاری است مارون

مرد و زن و پیر و جوانم
خونگرم و خوب و مهربان‌اند
اهل هنر، موسیقی و شعر
همان‌نواز، آداب‌دان‌اند

مهد کیوبافی عزیزم
دزفول من در کلّ دنیا است
در هر کیو اصلی‌ترین چیز
برگ درخت سبز خرماس است

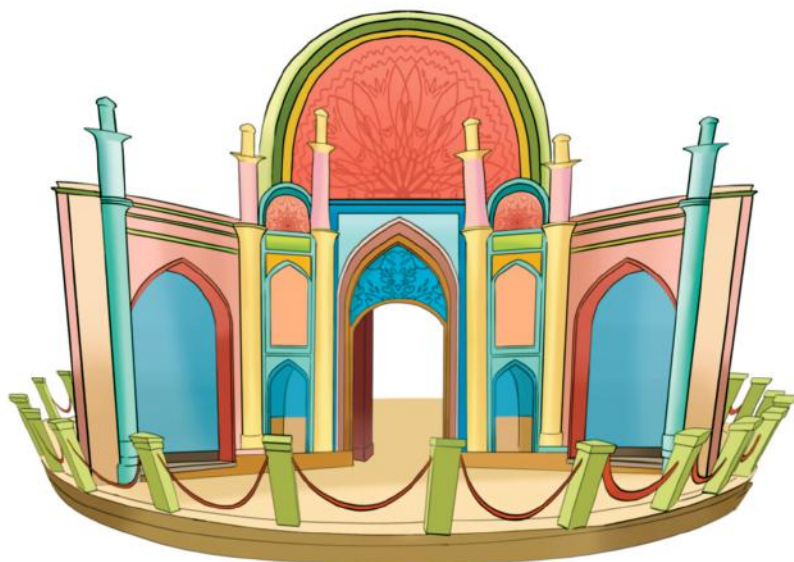
از طعم «امگشیت» * نگویم
یا که از آتش ماشوایم
ماهی ضبور و آتش ارده
عالی است طعم هر غذایم

حالا بگو که اسم من چیست؟
صد آفرین آری درست است
از سمت خوزستان برایت
صد بوسه‌ام در حال پست است

✨ طَبِیه شامانی

* «امگشیت» غذایی جنوبی است که با
ماهی تازه‌ی تَن و کشمش پخته می‌شود.





گره‌ی زرنگ

این گره‌ی زرنگم
خیلی خوش آب و رنگ است
سوغات شهرهایش
خوش مزه و قشنگ است

سرزمین آفتاب

در سرزمینی گرم و خشک
هم جنگل است و هم کویر
سبز است سمنان قشنگ
با مردمانی بی‌نظیر

هم «موزه‌ی مهر» است و هم
«برج چهل دختر» در آن
هم «قلعه غربی پاچنار»
«غار نمک»، «پارک سوکان»

شیرینی‌اش حلوا، کماج
نان قندی است و شیرمال
سوغاتی‌اش پسته، گلاب
قالی، گلیم است و سفال

سمنان سراسر زندگی است
با مردمان نامی‌اش
ابن‌یمین فریومدی
با مسجد بسطامی‌اش

به‌به چه چیز جالبی
راجع به سمنان گفته‌اند
این شهر را پیشینیان
خورشید تابان گفته‌اند

حمیده سیوانی



ماهی و موز و خرماست
میوه‌ی شهر اهواز
مسقطی است و لیمو
سوغات خوب شیراز

چای و برنج فومن
نان و انار ساوه
با پسته‌های قزوین
با گبه‌ی گناوه

سوغات شهر زنجان
ظرف مسی و چاقوست
از همدان رسیده
شیره که گرم و خوش‌بوست

این همه سوغات خوب
هدیه‌ی گره‌ی ماست
این گره خوشگل‌ترین
کشور توی دنیااست

منصوره مسلمی فر



• محمّدعلی ارجمند
• تصویرگر: مصطفی احمدی

امتحان



دوباره لقمه خوران داشتیم. **ایمان** آخرین تگه‌ی ساندویچ خانگی‌اش را قورت داد و گفت: «راستی بچه‌ها! سال هم تمام شد. چه سال تحصیلی پرماجری داشتیم!»
پوریا گفت: «یادش بخیر!»
امید ادامه داد: «بله مخصوصاً مناظره‌ها.»
با خنده گفتم: «دست‌به‌یقه شدن‌ها را بگو.»

امید هم در حال خندیدن، با انگشت به **ایمان** اشاره کرد و گفت: «بله من و ایمان با مسعود و جواد؛ البته آرمان‌خان، بحث خودت با جواد را فراموش نکن.»
خندیدم و گفتم: «درست است، اما

امسال با تصمیم‌های مختلف آقا آشنا شدیم.»

کاوه ادامه داد: «درست می‌گویی آرمان. مثلاً حالا می‌دانیم ایشان در مورد دشمن چطور فکر می‌کند.»

مجید که تا آن موقع ساکت بود گفت: «من هم از تصمیم‌ها و صحبت‌های آقا فهمیده‌ام که نباید در هیچ چیز به خارج وابسته باشیم.»

به‌شوخی به سرم اشاره کردم و گفتم: «نه امیدوارم شدم! انگار مغزها را به کار انداخته‌اید!»
بچه‌ها هم با خنده ریختند روی سرم و حالا زن کی بزن. بعد از کلی خنده گفتم: «بچه‌ها من چند روز است به این فکر می‌کنم که اگر یک مسئله‌ی جدید پیش بیاید، آیا می‌توانیم تشخیص بدهیم آقا در آن مورد چه نظری دارند؟»

امید جواب داد: «امتحانش مجانی است.» **مجید** پرسید: «یعنی چه؟»

ایمان گفت: «زیر کلاس ششم حرف بزن ما هم بفهمیم!»

همه زدیم زیر خنده. **امید** گفت: «ساده است ایمان جان؛ یکی از مشکلاتی را که مربوط به مدرسه یا بچه‌ها می‌شود پیدا کنیم و نظرم را بدهیم.»

من ادامه دادم: «بعد هم جست‌وجو کنیم ببینیم **رهبرمان** در این مورد چه نظری داده‌اند.»

کاوه محکم به پشت **امید** زد و گفت: «آفرین پسر! این‌طوری می‌توانیم خودمان را امتحان کنیم.»



پوریا که انگار منتظر بود یک حرف حسابی بزند، قیافه‌ی دانشمندانه‌ای گرفت و گفت: «موضوعتان پیش من است.»

همگی گفتیم: «چه موضوعی؟»

پوریا گفت: «فعلاً موضوع اصلی تمام‌شدن زنگ تفریح است که اگر سر کلاس نرویم، خودش مشکلی می‌شود برای بررسی.»

بچه‌ها آه کشیدند و رفتیم سر کلاس. تا کلاس تمام شود، حرف **پوریا** - به قول بچه‌ها - روی مخمان بود. زنگ که خورد، سه‌سوته سر قرار بودیم. همه دور **پوریا** را گرفتیم. **پوریا** شروع کرد: «یکی از بچه‌ها چند روز پیش می‌گفت یکی از اقوامشان که در رشته‌ی فیزیک جزو دانشجویهای برگزیده بوده، از ایران رفت. حالا هم در یکی از کشورهای اروپایی زندگی خیلی راحتی دارد. می‌گویند آنجا از این‌جور آدم‌ها خیلی حمایت می‌کنند.»

با حرف‌های **پوریا** همه به فکر فرو رفتند. او ادامه داد: «خُب دوستان! به نظر شما **رهبرمان** با این موضوع موافق‌اند یا مخالف؟»

گفتم: «آفرین پوریا! عجب موضوعی پیدا کردی! من پیشنهاد می‌کنم تا فردا فکر کنیم و بعد نظرم‌ان را بگوییم.» بچه‌ها قبول کردند و رفتیم سر کلاس. تا فردای آن روز مرتب بالای سرم ابرهای فکری درست می‌شد و پاک می‌شد. فردای آن روز دوباره سر قرار لقمه‌خوران جمع شدیم. گفتم: «خُب بچه‌ها شروع کنید.» **امید** گفت: «به نظر

بود به خاطر راحتی خودش به این همه چیز باارزش پشت کند و برود.»

حرفم که به اینجا رسید، ناگهان آقای بصیری با لبخند به ما نزدیک شد و بعد سلام و احوال‌پرسی گفت: «امیدوارم صحبت‌هایتان با هم، تمام شده باشد. راستش را بخواهید، دیروز آرمان موضوع را با من در میان گذاشت و از من خواست صحبت‌های آقا را در این مورد پیدا کنم تا شما خودتان را امتحان کنید. زنگ بعدی به اتاق من بیایید تا فایل صحبت‌های رهبر عزیزمان را که از سخنرانی‌های مختلف ایشان جمع‌آوری کرده‌ام بشنویم.»

کاوه رو به من گفت: «ای ناخواه فکر همه‌جایش را کرده بودی.»

زنگ بعد، آقای بصیری دوباره صدای گرم رهبر دلسوز و مهربانمان را برایمان پخش کرد. جمله‌های آقا را یکی‌یکی می‌شنیدیم و هر کس می‌فهمید رهبرش را چقدر می‌شناسد: این حرکت به سمت مهاجرت به خارج از کشور، اولاً همه‌ی انواعش بد نیست.

نخبه باید کنار مردم خودش بماند. نمی‌گویم مهاجرت نکند، درس نخواند، به فلان دانشگاه برتر یا فلان مرکز نرود؛ نه، برود، اما برای مردمش برود، برود برای اینکه برگردد اینجا برای کشورش کار کند.^۱

هدف باید این باشد که انسان برای کشور خودش، برای مردم خودش، برای خانواده‌ی خودش، برای آن سرزمینی که او را در خود نشانده، بارور کرده و ثمربخش کرده، برای نسل فعلی و نسل‌های آینده، مفید واقع شود.^۲

من حق را به جوان‌های بااستعداد خودمان می‌دهم. این‌ها حق دارند انتظار داشته باشند و مسئولان باید برای این‌ها کار کنند.^۳

۱. سخنان رهبر بزرگوارمان در دیدار نخبگان جوان، ۲۵ شهریور ۱۳۸۵

۲. صحبت‌های آقا در دیدار نخبگان و استعدادهای برتر تحصیلی، ۲۷ مهر ۱۴۰۱

۳. سخنان رهبر عزیزمان در دیدار نخبگان جوان، ۲۵ شهریور ۱۳۸۵

۴. گفت‌وگوی صمیمانه‌ی رهبر دوست‌داشتنی‌مان در جلسه‌ی پرسش و پاسخ دانشجویان دانشگاه صنعتی امیرکبیر، ۲۲ اسفند ۱۳۷۹

من رهبر خوش‌حال می‌شود کسی زندگی راحتی داشته باشد. چرا باید مخالفت کند؟»

مجید گفت: «من هم موافقم. تازه شاید ایشان این کار را تشویق هم نکنند. چنین آدم‌هایی می‌توانند در یک کشور پیشرفته چیزهای بیشتری یاد بگیرند.»

کاوه گفت: «ولی وقتی یک آدم بااستعداد به یک کشور دیگر می‌رود، آن کشور از هوش و دانش او به نفع خودش استفاده می‌کند. به نظر من، آقا با این کار موافق نیستند.»

پوریا گفت: «مگر چه اشکالی دارد کشور دیگری از او استفاده کند؟ من با این حرف مخالفم.»

ایمان گفت: «یک چیز را همه‌ی ما قبول داریم که آقا خیلی به فکر پیشرفت کشور است. پس چه بهتر که آدم‌های باهوش و بااستعداد، به کشور خودمان خدمت کنند. البته دولت هم باید به افراد بااستعداد کمک کند تا به‌جای مشکلات زندگی، به پیشرفت کشور فکر کنند.»

بعد از این حرف دیدم همه دارند به من نگاه می‌کنند. امید گفت: «آرمان چرا ساکتی؟ حرف بزن ببینیم نظر مسئول شورای دانش‌آموزی‌مان چیست؟»

سرم را خاراند و گفتم: «چشم. من هم می‌گویم. آن‌طور که من از صحبت‌ها و تصمیم‌های جالب رهبر عزیزمان فهمیدم، ایشان حتماً به همه سفارش می‌کنند که در ایران بمانند و باعث پیشرفت کشور خودمان شوند.

پدرم می‌گفت: در دوران تحصیل از چند دانشگاه خوب دنیا برایش دعوت‌نامه آمد. با خودش گفته بود کشور و مردم خودم چه می‌شود؟ آرمان‌هایی که انسان‌های زیادی برای آن‌ها فداکاری کرده‌اند چطور؟ او نتوانسته



اگر در مورد این صفحه سوالی داری می‌توانی در کانال پیام‌رسان بِلِه یا شاد ما عضو شوی و سوالت را بپرسی.



• طراح: محمدمهدی رنجبر
• با سپاس از معلم باتجربه، علی والی

جدول غلط یاب

نغمه خوان

تأطیل

هراس

اثر

قرس

متأهل

متحمل

اهساس

غوقا

ذغال

موثر

غالب پنیر

مرحله‌ی دوم: حالا همین شش کلمه‌ی درست‌ی را که یادداشت کرده‌اید، طوری در خانه‌های جدول بگذارید که هر حرف الفبا در یک خانه باشد. پیکانه‌های (فلش‌های) قرمز هم به شما می‌گویند که هر کلمه را از کدام خانه آغاز کنید و به کدام سمت بنویسید.

* خودتان باید بفهمید کدام پیکانه برای کدام کلمه آمده است! به رقم‌هایی که در بعضی خانه‌ها می‌بینید هم فعلاً توجهی نکنید!

مرحله‌ی سوم: وقتی جدول کاملاً پر شد، حروف خانه‌های ۱ و ۲ و ۳ و... را به ترتیب کنار هم بگذارید تا «رمز جدول» پیدا شود. اگر این رمز بی‌معنی شده است، حتماً یک جای کارتان درست یا دقیق نبوده! پس مرحله‌های قبلی را با دقت بیشتری تکرار کنید. رمز جدول در صفحه‌ی ۱۷ آمده است اما سعی کنید خودتان آن را پیدا کنید.

یک پیشنهاد عالی: همیشه سراغ کلمه‌هایی بروید که فقط می‌توانند یک جای جدول باشند! این کلمه‌ها، یا تعداد حروفشان خاص است، یا بعضی از حروفشان قبلاً در جدول لو رفته است.

ضرب المثل آکواریومی

یک آکواریوم با شش ماهی را در تصویر می‌بینید. بدن هر ماهی باید سه تکه باشد؛ سر، بدن و دم. اگر تصویر را با دقت نگاه کنید، چهار ماهی دم ندارند. دم این ماهی‌ها بالای آکواریوم کشیده شده است. دم ماهی‌ها را باید طوری به بدنشان وصل کنی تا کلمه‌ای که داخل بدن ماهی نوشته شده است بامعنی شود.

رمز سرگرمی یک ضرب‌المثل است که از درست کنار هم قرار دادن کلمه‌های داخل ماهی‌ها به‌دست می‌آید. برای راهنمایی، دو کلمه از کل ضرب‌المثل را هم نوشته‌ایم. ماندانا واحدی • تصویرگر: ستاره محمدی



دانا و
نادان و



چند داستان و یک رمز



• الهه ایزدی لای بیدی • تصویرگر: ریحانه زنده بودی

بچه‌ها! در این دو صفحه، نه قصه‌ی ناتمام داریم و در دو صفحه‌ی بعد، ادامه‌ی این قصه‌ها به صورت پراکنده آمده است. ابتدا قصه‌ها را بخوانید و ادامه‌ی هر کدام را در دو صفحه‌ی بعد پیدا کنید. عنوان هر قصه را در ابتدای ادامه‌ی هر قصه بنویسید. برای پیدا کردن رمز که نام آقای بزرگوار است، باید حرف‌های اول عنوان‌هایی را که نوشته‌ای، به ترتیب کنار هم قرار دهی.

نامه‌ها

آقای بزرگوار توی اتاق نشسته بود و از یک گونی بزرگ، کاغذ و نامه بیرون می‌آورد و می‌خواند. حامد که چهار سالش بود، مدام با او حرف می‌زد. گاهی هم، سرش را می‌گذاشت روی زانوی او و درباره‌ی کاغذها سؤال می‌پرسید. پدر حامد به آقای بزرگوار گفت: «بچه مزاحم کار شماست. ما برویم بهتر است.» آقای بزرگوار گفت: «...»

ادبیت بچه‌ها

آقای بزرگوار توی حیاط بودند که فرشته، یکی از نوه‌های ایشان، در زد و آمد داخل. آقای بزرگوار پرسید: «چرا بچه‌ها را نیاوردی؟» فرشته خانم گفت: «برای اینکه شما را ادبیت می‌کنند. آقای بزرگوار گفت: «...»

یک بچه‌ی بازیگوش

نوه‌ی آقای بزرگوار داشت از بازیگوشی بچه‌اش شکایت می‌کرد. به آقای بزرگوار گفت که حسین خیلی بازیگوشی می‌کند. آقای بزرگوار گفت: «...»

مرد باغبان

پیرمردی آمده بود باغچه‌ی خانه‌ی آقای بزرگوار را درست کند و در آن خاک بریزد. خانواده سر سفره نشسته بودند و می‌خواستند غذا بخورند. آقای بزرگوار گفت: «این پیرمرد ناهار نخورده است.» آن‌ها غذای دیگری هم نداشتند و ناهارشان قدری نبود که بتوانند به پیرمرد هم بدهند. آقای بزرگوار ...

از طرف آقای بزرگوار

یکی از همکاران آقای بزرگوار، پشت یک پاکت بزرگ چیزی نوشته بود و برای او فرستاده بود. آقای بزرگوار روی یک کاغذ کوچک ...

ماجرای ریحان‌ها

آقای بزرگوار معمولاً شام را ساده و سبک می‌خورد؛ مثلاً نان و پنیر با ریحان یا با خربزه و خیار. یکی از روزهای عید نوروز، دوست آقای بزرگوار از اصفهان برایش ریحان تازه آورد. او به برادر خود سفارش کرد که تا ریحان‌های تازه به تهران برسند، هفته‌ای یکبار از اصفهان ریحان بفرستد. برادرش هم همین کار را کرد. دوست آقای بزرگوار همیشه ریحان برایش می‌برد. یک شب که ریحان تمام شده بود، آقای بزرگوار گفت: «به دوستم بگویید بخرد و بیاورد.» دوست او هم گفته بود: «فردا ریحان از اصفهان می‌رسد.» اینجا بود که آقای بزرگوار قضیه‌ی ریحان‌ها را فهمید و گفت: «...»

ماجرای نان سفارشی

نان خشخاشی سفارشی که حاضر شد، یک نفر یکی از آن‌ها را برای آقای بزرگوار برد. آقای بزرگوار با دقت به نان نگاه کرد و گفت: «نانوا برای همه از این نان‌ها می‌پزد؟» کسی که نان را گرفته بود جواب داد: «نه. این نان سفارشی است. آقای بزرگوار گفت: «...»

خواب صبح

داماد آقای بزرگوار از وقتی دخترش مکلف شده بود، او را برای نماز صبح بیدار می‌کرد و معتقد بود که بچه باید به بیدار شدن برای نماز صبح عادت کند. وقتی آقای بزرگوار این را فهمید، حرف جالبی زد. او گفت: «...»

یک حرف مهم

دختر آقای بزرگوار روزهای تعطیل هم درس می‌خواند. یک روز آقای بزرگوار به او و فرزندش حرف مهمی زد. او به آن‌ها گفت: «...»



ادامه‌ها ...



۳

«اینکه آن‌ها را نمی‌آوری، من را بیشتر اذیت می‌کند.»



۱

... جواب آن مطلب را یادداشت کرد و پایانش نوشت: «به‌جای پاکت، در یک کاغذ کوچک مثل این هم می‌توانستید بنویسید.» از آن موقع به بعد، همکار آقای مهربان کاغذهای کوچک را دور نمی‌انداخت و روی آن‌ها برای او مطلب می‌نوشت. آقای مهربان هم زیر همان‌ها جواب را برایش می‌نوشت.



۴

نان را برگردانید. از آن نان‌هایی که نانوا به مردم می‌فروشد برایم بیاورید.»

۵

«من کسی را برای نماز صبح بیدار نمی‌کنم مگر به من سپرده باشد که این کار را بکنم. خواب را به بچه تلخ نکنید. دین اسلام خیلی شیرین است؛ این شیرینی را برای بچه تلخ نکنید.» این حرف خیلی روی نوهی آقای مهربان تأثیر گذاشت. از آن موقع به بعد، او خودش با خوش‌حالی سفارش می‌کرد که برای نماز صبح بیدارش کنند.



۲

«اگر دوباره ریحان بیاوری نمی‌خورم. من فکر می‌کردم الان ریحان در همه‌ی مغازه‌ها هست و همه می‌توانند بخرند. حالا که به خاطر من از اصفهان می‌آورند، بگو دیگر نیاورند.»



۸

«بچه مزاحم نیست. شما اگر کاری دارید می‌توانید بروید. به بچه کاری نداشته باشید.»



۹

تحمل بازیگوشی بچه خیلی ثواب دارد و من حاضرم همه‌ی ثواب عبادت‌هایم را با تو عوض کنم. بچه باید قبل از مکلف شدن، آزاد باشد و آزادانه بازی کند. به آن‌ها دستور ندهید و برای انجام کاری مجبورشان نکنید. فقط اگر چیزی خطر دارد، از جلوی دستشان بردارید. پدر و مادرها الگوی بچه‌هایشان هستند. اگر با بچه‌ها درست رفتار کنید، آن‌ها هم درست بار می‌آیند. اگر قولی به بچه‌ها می‌دهید، به آن عمل کنید.»

رمز ...



۶

... بشقابی از توی سفره برداشت و چند قاشق از غذایش را در آن ریخت. بعد به خانواده‌اش گفت: «بیایید هر کدام چند قاشق از غذایتان را در این بشقاب بریزید تا به اندازه‌ی غذای یک نفر بشود.» همه این کار را کردند و از اینکه غذای پیرمرد آماده شده بود، خوش حال بودند.



۷

این‌طوری به جایی نمی‌رسی چون روز تعطیل و موقع تفریح، باید تفریح کنی.» بعد رو به نوه‌اش کرد و گفت: «من نه یک ساعت از وقت تفریحم را برای درس، و نه یک ساعت از وقت درس را برای تفریح گذاشتم. تفریح داشته باش، وگرنه نمی‌توانی خودت را برای تحصیل آماده کنی.»



تیوولی

ثمرنامه‌ی فرنک خاطره‌ها و تجربه‌های واقعی نویسنده از زندگی در دانمارک و سفر به شهرهای آن است.



• فاطمه خردمند، با اندکی ساده سازی *
• تصویرگر: فاطمه خدابخشی

با آشنا و خانواده‌اش جلوی در بوستان تیوولی بودیم. ساعت ده صبح بود و ما جزو اولین کسانی بودیم که وارد می‌شدیم؛ بزرگ‌ترین و قدیمی‌ترین شهر بازی دانمارک. آشنا از وسایل بازی آنجا خیلی تعریف کرده بود. به پیشنهاد او، اول از قایق شروع کردیم. یک قایق پدالی که از یک تونل وحشت عبور می‌کرد و بعد، از بالای یک آبشار نسبتاً بلند، به پایین پرت می‌شد. من، آشنا، مادرش و برادر کوچکش آرش، در یک قایق نشستیم. وقتی با قایق سقوط می‌کردیم، با اینکه لبه‌ی قایق را سفت چسبیده بودم، ولی باز دست‌هایم می‌لرزیدند. با یک شاتالاب بزرگ و هیجان‌انگیز، توی آب افتادیم. همگی موش آب‌کشیده شدیم. آرش هم از تکان‌های قایق می‌ترسید و به مادرش چسبیده بود. موقع پیاده شدن، آرنج او به لبه‌ی قایق کشیده و کمی خراشیده شد. با حالت گریه پیش من آمد و گفت: «مامانم دستم را کُشت.» دلم برای حرف زدنش ضعف می‌رفت؛ نمی‌دانم این اصطلاحات را چطور پیدا می‌کرد. گفتم: «نه. دستت خورد به قایق و زخم شد.» من و آشنا چند بار دیگر هم سوار قایق شدیم و بعد به سراغ بقیه‌ی بازی‌ها رفتیم.

بعد از ظهر روز بعد بود که مادر آشنا گریان و نالان به خانه‌ی ما آمد. از لابه‌لای هق‌هق گریه‌هایش فهمیدیم که وقتی به مهدکودک رفته بود تا آرش را بیاورد، آرش را به او تحویل نداده بودند. به او گفته بودند آرش گفته است مادر مرا زخم کرده است و به همین دلیل نمی‌توانند آرش را به او تحویل بدهند. با تعجب گفتم: «تحویلش ندادند؟ پس چه کارش می‌کنند؟» مادر آشنا گفت: «در یک مرکز نگهداری کودک نگهش می‌دارند.» هم صدایش می‌لرزید و هم دست‌هایش. ادامه داد: «یک جایی مثل پرورشگاه.» گفتم: «آخر تا کی؟» گفت: «بین دو هفته تا دو سال.» مادرم گفت: «پناه بر خدا! مگر می‌شود پرورشگاهی بهتر از خانواده هم باشد؟» مادر آشنا که تعجب و وحشت ما را دید توضیح داد: «در دانمارک، زدن بچه ممنوع است و قوانین بسیار سختگیرانه‌ای برای آن وجود دارد.»





مادرم گفت: «آخر مگر می‌شود به خاطر حرف یک بچه‌ی چهار ساله و بدون هیچ مدرکی، او را از خانواده‌اش بگیرند؟» مادر آشنا با ناله گفت: «مدرکشان این است که می‌گویند یک چیزی مثل زخم روی دستش بوده.» ناگهان چیزی توی ذهنم جرقه زد. بلند گفتم: «قایق!» همه به طرف من چرخیدند. با اضطراب گفتم: «دیروز که آرش از قایق پیاده می‌شد، آرنجش خراش برداشت. بعدش هم به من گفت: «مامانم دستم را کشت!» چشم‌های مادر آشنا برق زد. گفت: «حتماً همین بوده.» با عجله به طرف در حرکت کرد و گفت: «باید به آن‌ها بگویم قضیه چه بوده است.»

نیم ساعتی گذشت. مادر آشنا دوباره تنها از مهدکودک برگشت. گفت: «قایق‌سواری تیپوولی را برایشان توضیح دادم. عکس و فیلم‌هایمان را هم نشان دادم. ولی باز هم آرش را به من تحویل ندادند و گفتند باید صبر کنی.»

یکی دو ساعت بعد، از مهد کودک زنگ زدند. دو تا از مربی‌های مهد کودک جداگانه با آرش صحبت کرده بودند و او هم خدا را شکر، این بار قضیه‌ی پیاده‌شدن از قایق را درست تعریف کرده بود. مدیر مهد کودک به مادر آشنا گفته بود چون آرش یک چیز را در دو زمان مختلف و برای دو مربی تعریف کرده است، آن‌ها می‌توانند آرش را به خانواده‌اش تحویل بدهند. ولی اتفاقی را که افتاده است، به پلیس گزارش کرده‌اند و ادامه‌ی کار با آن‌هاست.

مادر آشنا از خوش‌حالی اشک می‌ریخت و پشت سر هم می‌گفت: «خدایا شکرت!» موقع رفتن از پنجره نگاهش کردم. تا به ماشینشان برسد دو سه بار زمین خورد. بالاخره بعد از حدود نیم ساعت با آرش برگشتند. آرش هم دمغ بود. پرسیدم: «مهدکودک خوش گذشت؟» گفت: «مامانم دیر دنبالم آمد و من گریه کردم.» با بغض ادامه داد: «به من کیک و آبمیوه هم دادند ولی من دلم برای مامانم خیلی کوچولو شده بود.»

خودم را به مادر آشنا رساندم و آرام پرسیدم: «یعنی همه چیز تمام شد؟» چشم‌های مادر آشنا پر از اشک شد و گفت: «آرش را که تحویل دادند، ولی پرونده‌ی پلیس تا مدّت‌ها باز است و به این راحتی‌ها تمام نمی‌شود.» آهی کشید و ادامه داد: «این توجّه زیادی از حد به امنیت جسمی کودک و کم‌توجهی به امنیت روحی او و خانواده‌اش، فقط برای ما دردسرساز نشده است. خانواده‌های زیادی مثل ما هستند. وقتی آدم‌ها خودشان قلم دست بگیرند و قانون بنویسند همین اتفاق‌ها می‌افتد. کاش دانمارکی‌ها متوجّه ارزش خانواده می‌شدند. آن وقت مسئله‌هایشان را خیلی بهتر حل می‌کردند.»

چه روز سختی بود! یاد قایق‌سواری تیپوولی افتادم. چقدر باحال بود! ولی کاش هیچ‌وقت سوار قایق نشده بودیم!

بیایید دورهمی.

سؤال‌های چالشی برای یک دورهمی باحال در مدرسه.

- ۱- به‌نظر شما خانواده چه اهمیتی در زندگی افراد دارد؟
- ۲- برای نوشتن یک قانون خوب باید از چه چیزهایی کمک بگیریم؟ می‌توانی حرف‌های جالب در این دورهمی، یا فکرها و سؤال‌هایت را برای مدیر کانال ما در بله و شاد بفرستی. اگر می‌خواهی در کانال‌های ما عضو شوی، گزینه‌های زیر را پویش کن.



مواجهه با مرگ

نوهوان کربلا؛ هفترت قاسم بن الحسن (ع)
شب عاشورا از امام حسین (ع) پرسید: عمو جان!
آیا فردا من هم در کنار تان شهید می‌شوم؟
امام (ع) فرمودند: مرگ در نظرت چگونه است؟
قاسم (ع) پاسخ داد: از غسل شیرین تر است.



محمّد بن بشیر هفتر می

شب عاشورا خبر رسید که پسرش در ری اسیر شده است.
امام حسین (ع) هزار سکه به او داد تا برای آزادی پسرش از کربلا
برود. اما او گفت: درندگان بیابان مرا بفرورند اگر از تو جدا شوم.
سرانجام محمّد در رکاب امام (ع) شهید شد.



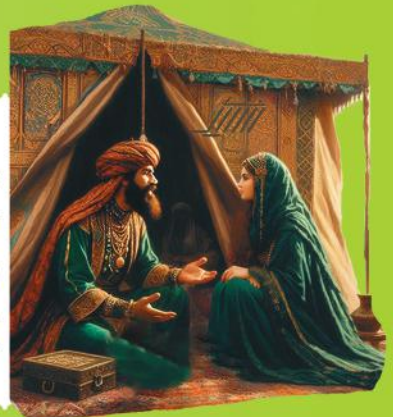
عاشورا

درس ها



تأثیر نزدیکان

زهیر بن قین
قبل از ورود امام حسین (ع) به کربلا، کاروان زهیر و کاروان
امام (ع) به هم رسیدند. زهیر نمی‌خواست با امام (ع) ملاقات کند.
به اصرار همسرش پیش امام (ع) رفت. بعد از مدت کوتاهی با
چهره‌ی روشنی پیش همسرش برگشت و گفت: آماده‌ی شهادت
کنار امام حسین (ع) هستم.



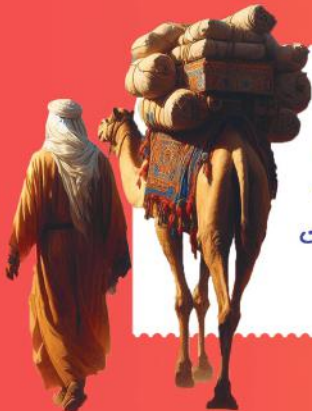
هز بن یزید ریاحی

ابتدا مقابل امام حسین (ع) ایستاد. روز عاشورا توبه کرد و تصمیم گرفت
به سپاه امام (ع) بپیوندد. حکمه‌هایش را دور گردنش انداخت و به سمت
امام (ع) رفت. امام (ع) او را در آغوش گرفتند و فرمودند: تو آزادمردی!
همان‌طور که مادرت نام تو را هرگز داشت.





بزرگان کوفه که به امام حسین (ع) نامه فرستاده بودند
 سعد بن عبیده می‌گوید: در کربلا بزرگان کوفه را دیدم که
 از ترس مرگ دور از میدان ایستاده بودند و با گریه می‌گفتند:
 فدایا خودت حسین (ع) را یاری نما.



طرمّاح بن عَدّی

قبل از ورود امام حسین (ع) به کربلا با امام ملاقات کرد. هنگام
 رفتن گفت: برای خانواده‌ام چیزهایی تهیه کرده‌ام، به مقص این‌که
 به آن‌ها برسانم، به کمک شما فوادم آمد. رخت ولی وقتی برگشت
 امام و یارانش شهید شده بودند.

فرصت
شناسی

عبرت‌ها

مور



یهی بن هانی بن عروه

پدرش هانی بن عروه از یاران با وفای امام علی (ع)،
 امام حسن (ع) و امام حسین (ع) بود. اما یهی تحت تأثیر
 داییش که از دشمنان امام (ع) بود قرار گرفت و در روز
 عاشورا مقابل امام حسین (ع) ایستاد.

عبیدالله بن مرّجعی

از ثروتمندان و جنگ‌آوران کوفه بود. امام حسین (ع) پیش او رفتند
 و فرمودند: تو غرق گناه هستی! با من همراه شو تا عاقبت بقیه شوی.
 عبیدالله گفت: نه! فعلا قصد مردن ندارم و بعد فواست که اسب و
 شمشیرش را به امام (ع) بدهم. امام فرمودند: من نیازی به تو ندارم
 و از همراه‌کنندگان کمک نمی‌فواهم.



انتخاب
سر نوشت





قصه

بهترین کلاس درس

- مونا سادات خضرائی
- تصویرگر: زینب وفا کیش

مردان باسواد مدینه به اندازه‌ی یک بچه‌مورچه هم برای باسوادکردن ما وقت نمی‌گذاشتند!

تازه مامان و باباهایمان هم بیشتر دنبال کار کردن ما بودند تا باسواد شدنمان.

ابراهیم و دوستانم کلی از این موضوع ناراحت بودند.

تا اینکه در یک ماه رمضان خوشگل و سرد، **پیامبر (ص)** خندان ما، برای جنگیدن با دشمنان از مدینه بیرون رفته بود. انگار جنگ خیلی سختی در راه بود. اسم آن جنگ، **«بدر»** بود.

من و ابراهیم هر شب در مسجد یا کوچه بین بازی‌هایمان، برای پیروزی **پیامبر خدا (ص)** دستان را بالا می‌بردیم و دعا می‌کردیم.

یک روز که مشغول بازی بودیم، یک جوان قدبلند و خاکی‌پاکی وارد کوچه شد. او ناگهان از خستگی روی زمین ولو شد. دورش جمع شدیم.

ابراهیم کمی آب برایش آورد و پرسید: «چه خبر؟ چقدر زخمی شده‌ای!»

مرد لبخندی زد و گفت: «زخم‌ها و خستگی‌ام به فدای پیامبر ما در جنگ پیروز شدیم. مشرکان بدجنس را شکست دادیم.»

از خوش‌حالی آن‌قدر جیغ و هورا کشیدیم که صدایمان به گوش خرماهای مدینه هم رسید.

مرد با صدای آرام گفت: «لشکر مسلمانان به شهر نزدیک می‌شوند. همگی به استقبالشان بروید.»

توی دلم گفتم: «اگر خواندن و نوشتن بلد بودم شعر یا متن قشنگی برای پیامبر قوی و مهربانم می‌نوشتم و یواشکی به او می‌دادم.»

دوستم با شاخه‌ی نخلی کوبید روی کلاه‌ام و گفت: «این‌قدر فکر نکن. از کلاهات بخار بلند شد!»

خندیدم و یک شاخه از او گرفتم و در هوا تکان دادم. بدو در سیل جمعیت روان شدیم.

آه... از دور **پیامبر (ص)** را دیدم... روی شتر بلندقدی نشسته بود و عمامه‌ی سبزی دور سرش بود.

صدای هلهله و شادی بلند بود.

انگار تعداد زیادی از کافران را هم اسیر کرده بودند.

پیامبر (ص) روی تخته‌سنگی رفتند.

بچ‌بچ مردم یک‌دفعه فوت شد و به هوا رفت.

پیامبر (ص) به اسیران نگاه کرد و گفت: «شما با ما جنگیدید و در مقابل ما شمشیر زدید. ما هم شما را به



ابراهیم تگه سنگی را محکم شوت کرد و گفت: «چرا من نمی‌توانم برای مادرم یک نامه بنویسم؟»

با خنده گفتم: «شاید چون تعداد باسوادان مدینه از تعداد انگشتان یک دست هم کمتر است.»

این حرف را که زدم، انگار کوهی از غصه توی چشمان ابراهیم نشست.

دلم برای خودم و کودکان مدینه می‌سوخت.

یک روز داشتیم دست در دست بابا راه می‌رفتیم. یکهو

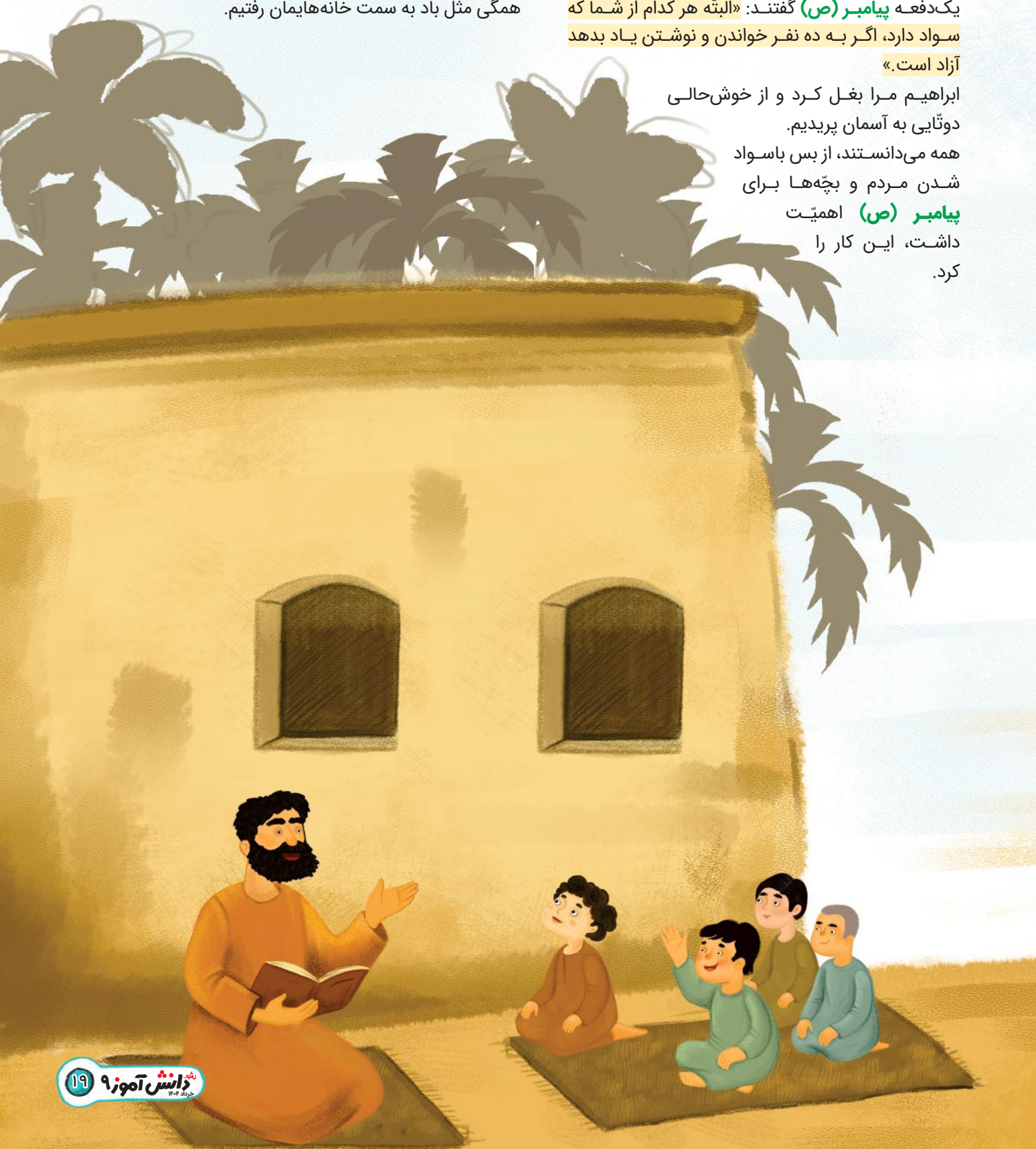
بابا با صدایی بلند و با ذوق گفت: «عدنان این مرد خواندن و نوشتن بلد است!»

اگر بابا یک کوه طلا دیده بود، آن‌قدر ذوق‌زده نمی‌شد!

اسارت گرفتیم. هر کدامتان می‌خواهد آزاد شود، باید
به ما چهارهزار درهم بدهد.
ما همگی خوش‌حال بودیم.
یک‌دفعه **پیامبر (ص)** گفتند: «البته هر کدام از شما که
سواد دارد، اگر به ده نفر خواندن و نوشتن یاد بدهد
آزاد است.»

ابراهیم مرا بغل کرد و از خوش‌حالی
دو‌تایی به آسمان پریدیم.
همه می‌دانستند، از بس باسواد
شدن مردم و بچه‌ها برای
پیامبر (ص) اهمیت
داشت، این کار را
کرد.

چون چهارهزار درهم اصلاً پول کمی نیست.
کلاسمان از روز بعد شروع می‌شد. باید وسایل مدرسه
را آماده می‌کردیم.
همگی مثل باد به سمت خانه‌هایمان رفتیم.



اینجا ایران است

• محمّدعلی ارجمند
• تصویرگر: مریم میرحسینی



زیاد بود که بیشتر کشتی‌های ایرانی آسیب دیدند و تعداد زیادی از نیروها کشته شدند. از طرف دیگر، افرادی مثل نورالدین وزیر که نفوذ زیادی داشتند، به **خواجه‌عطا** پیغام دادند که باید تسلیم شویم و با **آلبوکرک** مذاکره کنیم. **خواجه‌عطا** برخلاف میل قلبی‌اش قبول کرد اما در جلسه‌ی بزرگان گفت: «به هیچ عنوان نباید به دشمن امتیازی بدهیم.» هرچند دیگر دیر شده بود. **نورالدین** وزیر مخفیانه با **آلبوکرک** دیدار کرده بود و حتی موارد قرارداد را هم نوشته بودند.

خواجه‌عطا ماند با غصه‌ی این خیانت بزرگ. دلش مثل آتشفشان شده بود. آرام و قرار نداشت. با خودش گفت: «صبر کلید پیروزی است. حالا که خائنین داخلی با دشمن دست‌به‌یک‌ی کرده‌اند، باید صبر کنم تا در فرصت مناسب به دشمن ضربه بزنم. بالاخره به دشمن می‌فهمانم اینجا ایران است. نمی‌گذارم آب خوش از گلویتان پایین برود.» از آنجا که **آلبوکرک** چیز زیادی از غنائم به نیروها نداده بود، تعدادی از فرماندهان پرتغالی کم‌کم شروع به اعتراض کردند. آن‌ها می‌گفتند: «در هر جنگی شرکت کرده بودیم کلی چیز گیرمان می‌آمد. در غارت آفریقا طلاها را بین خودمان تقسیم کردیم. اما این **آلبوکرک** خبیث هیچ چیز به ما نمی‌دهد.»

آن‌ها بعد از این گفت‌وگو بدون اطلاع **آلبوکرک** وارد هرمز شدند و همین‌طور راه رفتند و غر زدن. اینجا بود که صبر **خواجه‌عطا** نتیجه داد.

خبر مخالفت فرماندهان که به گوشش رسید، آن‌ها را دعوت کرد و به سمت خودش کشید. حتی نامه‌ای به مقر فرماندهی کل پرتغالی‌ها در هند نوشت و فرماندهان پرتغالی را تشویق کرد که به هند بروند و از بدرفتاری **آلبوکرک** شکایت کنند. در حین گفت‌وگو موفق شد با زیرکی نقاط قوت و ضعف کشتی‌ها و نیروهای پرتغالی را بفهمد تا در زمان مناسب به آن‌ها ضربه بزند.

خواجه‌عطا با زیرکی تمام، اختلاف بین نیروهای پرتغالی را

دلش مثل خلیج فارس بزرگ و مثل آب‌های هرمز صاف و آبی بود. همه قبولش داشتند. یک **خواجه‌عطا** بود و یک هرمز. وقتی گفت باید **سیف‌الدین** دوازده‌ساله به جای برادرش که کشته شده، حاکم هرمز شود، کسی نتوانست روی حرفش حرف بزند. تازه اوضاع داشت آرام می‌شد که اتفاق مهمی افتاد. پیک، نفس‌نفس‌زنان از راه رسید. احترام گذاشت و گفت: «جناب **خواجه‌عطا**، خبر رسیده است که **آلبوکرک**، فرمانده سپاه پرتغال، با کشتی‌های نظامی در حال حمله به هرمز است.» **خواجه‌عطا** ابروهایش را درهم کشید و گفت: «چطور به خودش اجازه داده وارد آب‌های سرزمین ما شود؟! باید به پرتغالی‌ها بفهمانیم اینجا ایران است، نه آفریقا و هند که بتوانند آن را مثل آب‌خوردن تصرف کنند.» او در حضور حاکم و بزرگان گفت: «باید نیرو جمع کنیم. تمام حاکمان و تاجران اطراف، ارتباط خوبی با من دارند. اگر اشاره کنم نیروهای خودشان را برای دفاع از مرزهای کشور به ما می‌دهند و کمک‌های مالی خوبی می‌کنند. غیر از **نورالدین فالی**، وزیر دربار و خانواده‌ی ثروتمندش که در قتل شاهزاده‌ی بزرگ دست داشتند. خیلی باید مراقب این خانواده‌ی خطرناک باشیم. من برای جمع‌آوری نیرو و کمک‌های مالی به همه‌ی حاکمان اطراف نامه می‌فرستم.» **خواجه‌عطا** مدتی بعد، یک لشکر سی‌هزار نفره آماده کرد. کشتی‌های زیادی برای دفاع آمدند اما خیلی‌شان نظامی نبودند. دفاع برای ایرانیان سخت شد. از آن طرف، **آلبوکرک** با حمله به کشتی‌های تجاری ایران و کشتار و غارت شهرهای ساحلی عمان، حسابی طلا و آذوقه جمع کرده بود.

خواجه‌عطا ناامید نبود. اما مقابله با ۴۰۰ کشتی هم کار آسانی نبود. صدا زد: «اینجا ایران است. ایرانی عقب نمی‌نشینند.» همه‌ی لشکر فریاد زدند: «هرگز! هرگز! هرگز!» نبرد شروع شد. کشتی‌های مجهز پرتغالی مدام شلیک می‌کردند. **خواجه‌عطا** دیواری محکم از کشتی‌ها در ساحل بندر هرمز درست کرده بود. اما تجهیزات پرتغالی‌ها آن قدر



پاک شد. خواجه عطا هم اعلام کرد قرارداد ننگین بین ایران و پرتغال دیگر اعتباری ندارد. دیگر هیچ دشمنی جرئت حمله به خلیج فارس را نداشت. تا هشت سال بعد که ایران، سردار با لیاقت خودش را از دست داد و پرتغالی‌ها دوباره به فکر حمله به هرمز افتادند. اما نمی‌دانستند همیشه یک خواجه عطای دیگر هست که پرچم مقاومت را بلند کند. از آن زمان، پانصد سال گذشته است و دشمنان ایران بارها و بارها طعم شکست از سرداران ایرانی را چشیده‌اند. بله اینجا ایران است.

* در آن زمان عقان بخشی از ایران بوده است.

اقتباسی از:

- ۱- تاریخ خلیج فارس و ممالک هم‌جوار / محمّدباقر وثوقی
- ۲- مطالعاتی در باب بحرین جزایر و سواحل خلیج فارس / عباس اقبال، مستند فرزند ایران، قسمت خواجه عطا ۱۴۰۱ / مرکز طرح و برنامه و بودجه سازمان صدا و سیما

روزبه‌روز بیشتر کرد. ملوانان و فرماندهان چهار ناو جنگی آلبوکرک را رها کردند.

آلبوکرک از شدت عصبانیت دستور داد منابع آب آشامیدنی هرمز را تخریب کنند تا ایرانی‌ها به خاطر تشنگی تسلیم شوند. باز هم هوش و مدیریت خواجه عطا به داد ایرانیان رسید. او با شناختی که از دشمن ناجوانمرد اروپایی داشت، کلی آب از قبل ذخیره کرده بود. دو هفته طول کشید و تعداد دیگری از ناوهای پرتغالی فرار کردند. بعضی از پرتغالی‌ها که از ایرانی‌ها و مخصوصاً خواجه عطا خوششان آمده بود به او پناه آوردند و مسلمان شدند.

حالا آلبوکرک، مثل شاهی که در صفحه‌ی شطرنج کیش و مات شده باشد، مانده بود چه کند. چاره‌ای جز قبول شکست نداشت. بعد از مدت‌ها خاک هرمز از شر دشمن



تخته سنگ خوش بخت

• فاطمه ابراهیمی

• تصویرگر: حمید نخعی امرودی

من **سنگی بزرگ** بودم زیر سایه‌ی درختی کهنسال. در همه‌ی این سال‌ها چنین هیجان و رفت‌وآمدی ندیده بودم. چندصد شتر و هزاران زن و مرد پیر و جوان، اینجا در **غدیر خم** جمع شده بودند. چند نفر برای مدتی کوتاه رویم نشستند تا خستگی در کنند. با هم که حرف می‌زدند، فهمیدم از مکه و از زیارت خانه‌ی خدا آمده‌اند.

چند نفر آمدند و خارهای پای درختان را کردند. بعد مرا بلند کردند و کمی آن‌طرف‌تر، روی بقیه‌ی تخته‌سنگ‌ها گذاشتند. تا آن موقع کسی من را از جایم تکان نداده بود. آن‌ها جهاز شترها را هم از پشت شترها برداشتند و روی ما گذاشتند. یعنی چه اتفاقی داشت می‌افتاد؟

یک‌دفعه کسی فریاد زد: «**منبر آماده است.**»

پس داشتند با ما منبر درست می‌کردند. منبر بلندی شده بودیم. این را از سایه‌مان که روی زمین افتاده بود فهمیدم. آفتاب با شدت می‌تابید و مردم گوشه‌ای از لباس خود را روی سر و زیر پایشان انداخته بودند تا گرما کمتر اذیتشان کند. صدای همه‌می‌آمد.

- گفتند همه اینجا جمع شوند.

- یعنی چه شده؟

- حتماً خبر مهمی است!

مردی مهربان از ما تخته‌سنگ‌ها بالا رفت. عبای سفید پوشیده بود و بوی خیلی خوبی می‌داد. خطبه خواند و گفت: «من پیامبر خدا هستم. دو چیز گران‌بها بین شما باقی می‌گذارم؛ قرآن و اهل بیت. این‌ها تا روز قیامت از هم جدا نمی‌شوند.»

پس این مرد مهربان، پیامبر (ص) بود. چقدر دوست داشتم او را از نزدیک ببینم.

بعد ادامه داد: «ای مردم! به فرمان خداوند باید مطلبی را به گوش شما برسانم و گرنه رسالتم را انجام نداده‌ام.» و **علی (ع)** را دعوت کرد که بالای منبر بیاید.

حضرت علی (ع) هم از ما بالا رفت و یک پله پایین‌تر کنار **پیامبر (ص)** ایستاد. سایه‌ی ایشان را روی زمین می‌دیدم. **پیامبر (ص)** دست **علی (ع)** را محکم گرفت و بالا برد. با صدای بلند گفت:

«هر کس من سرپرست او هستم، علی هم سرپرست اوست.» و این جمله را سه بار تکرار کرد.

ادامه داد: «خدایا! هر کس علی را دوست دارد، دوست داشته باش و به هر کس که به علی کمک می‌کند، کمک کن.»

مردم از خوش‌حالی فریاد می‌زدند.

او در آخر گفت: «حاضران، این پیام را به غایبان برسانند.»

فهمیدم **پیامبر (ص)** می‌خواست همه خبر جانشینی و ولایت **حضرت علی (ع)** را بشنوند تا برای کسی شکی باقی نماند.

از منبر که پایین رفتند، مردم یکی‌یکی آمدند و به **حضرت علی (ع)** تبریک گفتند و بیعت کردند. با خوش‌حالی به او می‌گفتند: «تو مولای ما و هر مرد و زن باایمان هستی.»

من خیلی ذوق کرده بودم که در این اتفاق مهم نقشی داشتم.

پیامبر (ص) و **حضرت علی (ع)** از من بالا رفته بودند و این خبر مهم را به مردم داده بودند. من یک تخته‌سنگ خوش‌بخت بودم.



خانه‌ای شبیه خاطره‌های بزرگ‌ترها

• ندا نورمحمدی



وقت آن رسیده است که تمامی کاردستی‌هایی را که در شماره‌های یک تا هشت یاد گرفته‌اید، کنار هم بچینید تا خانه‌ی روستایی‌تان کامل شود. این روزها شاید بچه‌های کمی باشند که در این خانه‌ها زندگی می‌کنند اما اگر خودتان از این خانه‌ها خاطره‌ای دارید، آن را به شکل داستان بنویسید و برای ما بفرستید. اگر هم خاطره‌ای ندارید، می‌توانید با بزرگ‌ترها صحبت کنید و خاطره‌ی آن‌ها را به صورت داستان بنویسید و برای ما بفرستید. یادتان باشد، داستان‌هایتان را باید به مرکز بررسی آثار بفرستید. اطلاعات مربوط به نحوه‌ی ارسال را در صفحه‌ی ۳۲ این شماره ببینید.



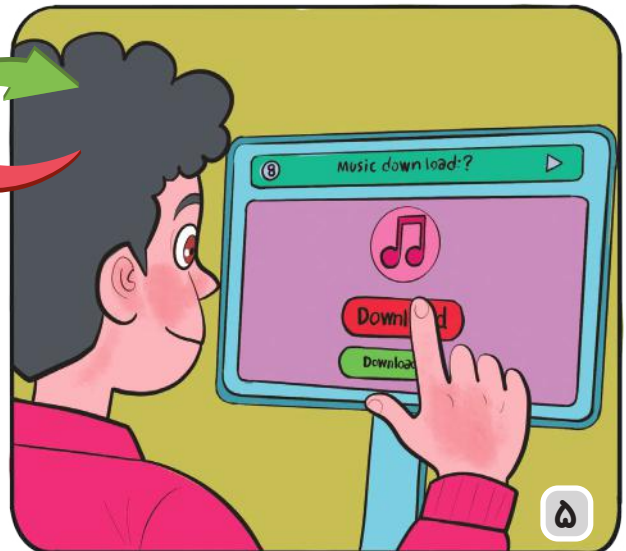


کلیک‌های دردسرساز

• تصویرگر: مجید صالحی

تا به حال به کلیک‌هایت در فضای مجازی و اینترنت دقت کرده‌ای؟ بعضی‌هایشان خیلی مهم می‌شوند. معمولاً بعد از کلیک‌ها چه حالتی را تجربه می‌کنی؟





از یادداشت‌های

• علی زراندوز • تصویرگر: سیده شکیبا میربزرگی



یادداشت دوم:

امروز شاگرد مغازه‌ی پدرم از مرخصی برگشت. درست است که اکنون چند هفته‌ای از تابستان گذشته و من در این مدت، از صبح تا شب چنان در مغازه به پدرم کمک کردم که شب‌ها از شدت خستگی، قاشق‌های غذا را به کمک خواهرم تا دهانم بالا می‌برم؛ اما سرانجام این روزها با تجربه‌های تازه‌ای که به دست آوردم، تمام شدند.

امروزمی‌خواستم برای بقیه‌ی تعطیلات تابستانی‌ام برنامه‌ریزی کنم که ناگهان پدر بزرگ به خانه‌مان آمد. پدر بزرگ و مادر بزرگ من، در روستای زیبا و سرسبزی زندگی می‌کنند و یک باغ میوه هم دارند. تابستان برای برداشت محصولات باغ، سرشان حسابی شلوغ می‌شود. پدر بزرگ گفت آمده مرا با خودش به روستا ببرد تا هم خستگی چند ماه درس خواندن از تنم بیرون رود و هم اگر حالش را داشتم، به آن‌ها در رسیدگی به باغ کمک کنم. من با خوش‌حالی وسایلم را جمع کردم و با پدر بزرگ به روستا رفتم. باز هم برنامه‌ریزی برای اوقات فراغت تابستان را به زمان برگشتنم موکول کردم.



یادداشت اول:

امروز بالاخره تعطیلات تابستانی شروع شد و من تا دیروز درگیر درس خواندن، امتحان دادن و کارهای مدرسه‌ام بودم. تازه امروز کمی فرصت کردم بنشینم برای تعطیلات تابستانم برنامه‌ریزی کنم. البته باز هم فرصت نشد. همین که خواستم برنامه‌ریزی را شروع کنم، پدرم آمد و با صدای بلند، به مادر و خواهر بزرگم گفت که در مغازه دست‌تنها شده چون شاگردش را چند روزی به مرخصی فرستاده است. من هم که اصلاً دلم نمی‌خواست دست‌تنها ماندن و خستگی پدرم را ببینم، به او گفتم از فردا می‌روم و در کارهای مغازه کمکش می‌کنم و برنامه‌ریزی تعطیلات تابستانی را به بعد از بازگشت شاگرد پدرم موکول می‌کنم.



یادداشت سوم:

امروز که مشغول نوشتن این یادداشت هستم، هر میوه‌ی تابستانه‌ای را که می‌بینم، چنان با احساس به آن نگاه می‌کنم که اصلاً دلم نمی‌آید بخورمش. چرا؟ چون می‌دانم باغدارها و نوه‌های طفلی‌شان برای چیدن این میوه‌ها چقدر زحمت می‌کشند. چون می‌دانم نوه‌های باغدارها چطور آرزو می‌کنند مدرسه‌ها زودتر باز شوند تا آن‌ها بتوانند به جای کمک کردن به پدر بزرگشان در چیدن میوه، به کار راحتی مثل درس خواندن مشغول شوند! البته حیف که مناظر و زیبایی‌هایی که در باغ پدر بزرگ‌های زحمت‌کش وجود دارد، در مدرسه وجود ندارد. به همین دلیل، بعد از باغ پدر بزرگ‌ها، مدرسه بهترین جای دنیاست!

یک دانش آموز برنامه ریز!



یادداشت چهارم:

امروز حساب کردم دیدم چیز زیادی از تعطیلات تابستان باقی نمانده است. ولی من تصمیم داشتم هر طور شده، با یک برنامه ریزی درست، از این مدت کم، بهترین استفاده را ببرم. البته اشتباهم این بود که برای این برنامه ریزی درست، به داشته های مغز خودم اکتفا نکردم و برای اینکه از ایده های خواهرم هم استفاده کنم، پیش او رفتم و نظرش را در این زمینه پرسیدم. چند ساعت بعد، من داشتم به خواهرم در ساختن هزار و دویست عدد عروسک پارچه ای و کاموایی کمک می کردم. قرار بود عروسک ها در یک مؤسسه خیریه و به نفع بچه هایی فروخته شود که هزینه خرید نوشت افزار برای سال تحصیلی جدید را نداشتند.

یادداشت پنجم:

امروز بالاخره کار ساخت عروسک ها تمام شد و خوش حالم که من هم در این کار خیر نقش داشتم. راستش چند روزی بیشتر تا پایان تعطیلات تابستان باقی نمانده و نمی دانم اصلاً برای این مدت کوتاه، می شود کار مهمی را برنامه ریزی کرد یا نه؟ برای یافتن جواب این سؤال، پیش مادرم رفتم. فهمیدم در این مدت کوتاه باقی مانده، فقط می توانم در تمیز و مرتب کردن انباری خانه، که سال ها بود تمیز نشده بود، به مادرم کمک کنم!

یادداشت ششم:

پس فردا مدرسه ها باز می شوند و من هر طور هست، دلم می خواهد حداقل به صورت نمادین، برای گذراندن آخرین روز تابستان که فردا باشد، برنامه ریزی کنم؛ ولی... ولی راستش نمی شود! دلیلش هم این است که فردا باید با خواهرم به بازار بروم تا به او کمک کنم با پول فروش عروسک ها، برای بچه ها نوشت افزار بخرد!

خب، این هم از تابستان امسال که به نظرم خیلی خوب و

پربار گذشت و به من یاد داد که برای تابستان سال آینده، قبل از شروع هرگونه برنامه ریزی، اول ببینم برنامه ریزی خانواده و بستگان عزیزم برای اوقات فراغت تابستان من چیست، بعد اگر باز اوقات فراغتی باقی ماند، برای پُر کردنش دست به کار برنامه ریزی شوم!





طنز

بی کار نمون!

• سیده مرضیه قاضی مرعشی
• تصویرگر: مجید صالحی





فیل کوچولو ناراضی شده



سلام او را داد. فیل کوچولو بعد از احوال‌پرسی با کوالا، نگاهی به دماغ کوتاه کوالا انداخت و گفت: «چه دماغ کوتاهی داری! کاش دماغ من هم مثل دماغ تو کوتاه بود!»

آن دو از هم خداحافظی کردند و به راه خودشان ادامه دادند. فیل کوچولو به خانه برگشت و روی تخت گرم و نرمش خوابید. خواب دید یک تابستان گرم است و خیلی گرمش شده است. می‌خواست خودش را باد بزند ولی چون گوش‌هایش کوچک بود نتوانست خود را باد بزند. از شدت گرما درختان آتش گرفتند. فیل دور و بر خود را نگاه کرد. دید هنوز برکه خشک نشده است. رفت از برکه آب بردارد ولی با دماغ کوتاهش نتوانست این کار را کند. از طرفی هم، همه از پنجه‌های او می‌ترسیدند. خلاصه از شدت گرما بی‌هوش شد.

در همین وقت از خواب بیدار شد. تازه فهمید باید به داشته‌های خودش راضی باشد و خدا را شکر کند که این همه نعمت به او داده است.

سید علیرضا عدالتی علوی، کلاس چهارم، از تهران

یکی بود، یکی نبود. غیر از خدای مهربان هیچ‌کس نبود. در یک جنگل سبز و خرم، فیلی بود. فیل کوچولو یک عادت بد داشت. او ناراضی بود.

یکی از روزهای خدا، فیل کوچولو قصه‌ی ما داشت در جنگل قدم می‌زد که ببر را دید. به ببر سلام کرد. ببر هم به او سلام کرد. فیل بعد از احوال‌پرسی، نگاهی به پنجه‌های ببر کرد و گفت: «چه پنجه‌های زیبایی داری! کاش من هم مثل تو پنجه داشتم.»

آن دو از هم خداحافظی کردند و به راه خودشان ادامه دادند. فیل رفت و رفت تا به روباه رسید. به روباه سلام کرد. روباه هم به او سلام کرد. فیل بعد از احوال‌پرسی نگاهی به گوش‌های کوچک روباه انداخت و بعد نگاهی به گوش‌های بزرگ خود انداخت. بعد به روباه گفت: «خوش به حالت که گوش‌هایت کوچک است. کاش گوش‌های من هم مانند گوش‌های تو کوچک بود!»

آن دو از هم خداحافظی کردند و به راه خودشان ادامه دادند. فیل کوچولو رفت تا به کوالا رسید. سلام کرد. کوالا هم جواب



نگار کاظمی، پایه‌ی ششم



هلیا عزیزاده، پایه‌ی پنجم



اسما ملکی، پایه‌ی ششم



www.roshdmag.ir/131a
ارتباط با مرکز بررسی آثار

شما هم می‌توانید داستان‌ها، شعرها، خاطره‌ها و نقاشی‌هایتان را برای مجله‌ی خودتان ارسال کنید. نشانی ما: تهران

صندوق پستی ۶۵۴۷-۱۵۸۷۵
مرکز بررسی آثار مجله‌های رشد
barresiasaar@gmail.com رایانامه:



نمایشگاه مجازی
مرکز بررسی آثار



یونا ملکی، پایه‌ی ششم



شاهین غفوری آرا، پایه‌ی ششم



چرا با وجود همه‌ی پیشرفت‌های چهل و شش ساله‌ی کشور، ایران
عزیزمان به همه‌ی آرمان‌هایش نرسیده است؟

زمان

رسیدن به شرایط روی
پای خود ایستادن،
عدالت، رفاه مادی و...
به زمان و صبر زیادی
نیاز دارد.

عوامل داخلی

● اصرار برخی مسئولان به انجام بعضی کارها با روش‌های اشتباه گذشته
● ضعف و کم‌کاری بعضی از مسئولان کشور
● کم‌توجهی به راهنمایی‌های هوشمندانه‌ی رهبر انقلاب

عوامل خارجی

● هشت سال جنگ تحمیلی ویرانگر و حمایت همه‌جانبه‌ی کشورهای غربی از طرف مقابل
● تحریم‌های ظالمانه‌ی حکومت‌های زورگوی غربی مثل آمریکا، علیه کشور عزیزمان
● ایجاد ناامیدی بین مسئولان و مردم، توسط دشمن، با ترفندهای رسانه‌ای
● ترور ناجوانمردانه‌ی دانشمندان و دلسوزان کشور به دست دولت‌های غربی، به خصوص رژیم کودک‌کش صهیونیستی
● اقدام دشمنان به ایجاد آشوب و اختلاف در کشور
● نفوذ افراد خائن در مسئولیت‌های مهم با هدف جاسوسی و ایجاد خرابکاری‌های اقتصادی و فرهنگی در کشورمان



سورہی اعراف آیہی ۲۰۱

